

وقتی بچه‌های طاهره خانم قد و نیم قد بودند همسرش و علی اکبر برای مراسمی به شهرستان می‌روند. مرد خانه جواد بود که آن موقع ۱۲ سال بیشتر نداشت: «نیمه‌های شب از بالای بام صدایی می‌آمد فکر می‌کردیم دزد آمده هنوز کارخانه قند آباد نبود و خانه چندانی دور و برمان ساخته نشده بود جواد سعی

کرد سروصدا کند تا دزد را فراری بدهد. او آنقدر بالا و پایین پرید و داد و بیداد کرد که خسته شده بود دست آخر فهمیدیم دزدی در کار نبوده و سگ بالای بام به دنبال غذا می‌گشته است. جواد و بچه‌ها با فهمیدن این موضوع نیمه شب بلند بلند می‌خندیدند.»

صبوری را چاشنی زندگی اش کرده است

کارخانه

ه دخترش نگاه می‌کند انگار
ریم خانم با لبخند می‌گوید:

ه دنیا آمده و در همان محله
شهدا بقالی داشته و امورات
خیده است: «ما دو خواهر و
ب خانواده و در کارهای خانه
حال مادرم نمی‌گذاشت به

شتر نداشت که پای سفره
طاهره خانم هم شنیدنی
دوست بودند. آن وقت‌ها
ش دنبال دختر می‌گشت از
م هم همسایه‌مان را معرفی
و می‌دانست آدم‌های خوبی
توبی هم داشتند. مادر شوهر
تا با مادرم به خانه همسایه
دم و با خواهر کوچکم بازی

می‌کردم آن‌ها من را دیدند و رفتند. چند روز بعد دوباره
چند بزرگ‌تر به خانه ما آمدند. من هم فکر می‌کردم برای
خواستگاری دختر همسایه آمده‌اند. از مادرم پرسیدم پس
چرا به خانه همسایه نمی‌روید مادرم خندید و حرفی نزد.
از من خواست برای میهمان‌ها قلیان چاق کنم. یکی دو
ساعت بعد میهمان‌ها رفتند. بار سوم که آمدند شب عید
غدير بود. من از دنیا بی‌خبر سرگرم بازی با خواهرم بودم.
چند مرد و چند زن دوباره به خانه ما آمدند. من هم به
خیال خودم دوستان پدرم هستم در اتاق کناری سرگرم
بازی بودم. مادرم صدایم کرد انگشتری دستم کردند و
دوباره به اتاق دیگر برگشتم. آن شب مادرم گفت آن‌ها
تو را که دیدند دیگر دختر همسایه را نخواستند. امشب
آن‌ها تو را نامزد کردند. طاهره قرار است عروس خانواده
موسوی بشوی.»

از این ماجرا ۲ ماه گذشت. خانواده آقای موسوی بعد از
محرم و صفر آمدند و عروسشان را بردند: «جشن عروسی
در خانه پسرعموی شوهرم برگزار شد. یک هفته‌ای هم در
خانه آن‌ها ماندیم تا در جزیره خانه‌ای برایمان کرایه کردند.»



ی نماز و مراسم‌های مذهبی احداث
ست هم دهند و مسجدی در ۳ طبقه
یکی از بزرگان محله بود چنان‌که
ی و ایجاد صلح به سراغ آقا سید
ی بروند حتما آقای موسوی را برای
بروند حتی برای خرید زمین و خانه
پیش از دنیا رفت و طاهره خانم ماند

● جواد و هوای جبهه

سیدجواد می‌توانست به راحتی سربازی نرود چون خانواده موسوی
یک شهید در راه انقلاب داده بود. سیدجواد می‌توانست کنار همسر و دو
فرزندش بماند. می‌توانست بماند و به دنیا آمدن فرزند سومش را ببیند؛ اما
وقتی امام(ره) اعلام کرد جوان‌ها به جبهه بروند جواد هم رفت. به پشت
سرش هم نگاه نکرد. نگفت همسرم بعد از من چطور ۳ فرزند قد و نیم
قدمان را به عرصه برساند. جواد دلش نلرزید و به جبهه رفت. جواد جوانی
۲۰ ساله بود و دلش هوای شهادت داشت؛ اما اینکه چطور مادر شهید علی
اکبر موسوی دوباره سیاهپوش شهادت جوادش می‌شود از زبان خودش

بخوانید: «نمی‌توانستم بگویم نرو. نمی‌توانستم.
مگر دلم راضی می‌شد روی حرف امام(ره) حرف
بزنم؟ جواد رفت و سه بار هم از جبهه برگشت؛ اما
بار چهارم که رفت دیگر برگشت. پسر در شلمچه
شهید شد و به علی اکبر پیوست.»

● فرزند امانت است

طاهره خانم از ماجرای شهادت جواد می‌گوید. از
روزهایی که علت رفت و آمد اقوام به خانه‌شان را
متوجه نمی‌شد: «جواد شهید
شده بود. خواهر و برادرهایم
خبر داشتند؛ اما به ما حرفی
نمی‌زدند. بابای بچه‌ها همان
روزها عازم سفر به سوریه
بود. او با هوایما به تهران
رفت تا از آنجا به سوریه
سفر کند؛ اما برادرم و شوهر
خواهرم به تهران رفتند تا او را

برگردانند. همسرم را به این بهانه که طاهره خانم هم
می‌خواهد با شما به زیارت بیاید و شما تنها نروید
به مشهد برگردانند. برای برگشت هم کلی مشکل
داشتند آن روزها شرایط برای پرواز فراهم نبود و
صدام قصد داشت هوایمایی که همسرم سوارش بود
روی هوا هدف قرار بدهد. آن پرواز دوباره به فرودگاه
تهران برگشت و مسافرهای ما مجبور شدند با قطار
به مشهد برگردند. همسرم از همه جایی خبر در راه با
همسفرهای شوخی می‌کرد. خبر نداشت در مشهد
برگزاری مراسم تدفین انتظارش را می‌کشد. تا وقتی از
قطار پیاده شوند همسرم از چیزی خبر نداشت. سوار
تاکسی که شدند برادرم به همسرم گفته بود رزمندگان
عملیات قبلی همه شهید شدند از آن‌ها هیچ
رزمنده‌ای برگشت. آرام آرام به همسرم گفته بودند و
او را به بهشت رضا آوردند. از طرف دیگر اقوام به
خانه ما می‌آمدند و رفت‌وآمد زیاد بود. ما تصور
می‌کردیم برای جا خالی باش همسرم می‌آیند. یک
روز قبل از اینکه حاج آقا موسوی از تهران برگردد
خواهرم در خانه ما بود. زغال قلیان روی پتو چپه شد
خواهرم گفت کاش پایم می‌شکست برای آوردن این
خبر به اینجا نمی‌آمدم آن موقع هم نفهمیدم ماجرا از
چه قرار است. قبل از اینکه همسرم برگردد به ما هم
گفتند که سیدجواد شهید شده است.»

از نظر طاهره خانم دلیلی برای اعتراض و گلایه
به خدا وجود ندارد چون او از ته قلب اعتقاد دارد
فرزند امانتی است که به آدمی سپرده می‌شود و خدا
هر وقت بخواهد آن را بازپس می‌گیرد: «راضیم به
رضای خدا. صلاح این بوده که فرزندانم در راه خدا
شهید شوند پس من چه کاره‌ام که راضی نباشم. خدا
این‌طور خواسته خودش داده و خودش پس گرفته
است.»

● علی اکبر مادر نداشت جواد هم ندارد؟

مریم موسوی تنها دختر طاهره خانم به اینجای
ماجرا که می‌رسد وقتی نگاه‌های متعجبم را درباره
صبوری مادرشان می‌بیند، می‌گوید: «مادرم در هیچ
کدام از مراسم‌ها گریه نکرد. چه وقتی علی اکبر
شهید شد چه در مراسم جواد. کسی اشک مادرم را
در مراسم دختر جوانش هم ندید. وقتی برای جواد
مراسم گرفته بودیم خانمی که مادرم را نمی‌شناخت
از او پرسید در مراسم شهادت علی اکبر که مادری
ندیدیم گریه کند علی اکبر که مادر نداشت جواد هم
مادر ندارد؟ حاجیه خانم گفته بود نه جواد هم مادر
ندارد.»

او بغضش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «کسی
گریه مادرم را ندید. از مادرم صبورتر سراغ ندارم با

این حال وقتی مادرم به انبار می‌رفت تا لوازم بیاورد
گوشه‌ای می‌نشست و اشک می‌ریخت چند باری او را
در این حال دیده‌ام.»

● جواد آدم خاصی بود

از طاهره خانم درباره خصوصیات اخلاقی جواد
می‌پرسم او لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: «وقتی
جواد به دنیا آمد برای اینکه بچه‌های من پشت سر هم
می‌مردند مادرم تا ۳ ماه جنسیت جواد را از همسایه‌ها
و اقوام مخفی کرد تا مبادا به
اعتقاد خودش چشم بخورد.
مادرم می‌گفت شیری که تو به
بچه‌هایت می‌دهی شیر خوبی
نیست و بچه‌هایت می‌میرند.
برای همین جواد که به دنیا
آمد هر زنی را که می‌دید بچه
شیرخوار دارد بچه را به بغلش
می‌داد تا شیرش بدهد. حتی



علی اکبر اگر یک روز صبح بیدار می‌شد و می‌دید
نمازش قضا شده آن روز را روزه می‌گرفت



تا ۳ ماه جواد اسم نداشت و بمانی صدایش می‌زدند.
جواد را زنان زیادی شیر دادند شاید به همین خاطر
با هر مدل آدمی کنار می‌آمد و باهمه به رسم مروت
رفتار می‌کرد.»

طاهره خانم خاطره دیگری را به یاد می‌آورد: «جواد
دوم راهنمایی در یکی از درس‌هایش نمره کمی گرفته
بود. دوستانش او را ترسانده بودند که به پدرت خبر
می‌دهیم تا تو را تنبیه کند. جواد از ترس تنبیه سه
شب به خانه نیامد. من سر یکی از بچه‌هایم باردار
بودم درد زایمان داشتم و ترس گم شدن جواد بی‌قرارم
کرده بود هر جایی که فکرمان می‌رسید به دنبال جواد
گشتیم. یکی از اقوام او را در حرم دیده بود؛ اما جواد تا
چشمش به فامیلان افتاده بود خودش را مخفی کرده
و به صحن دیگری فرار کرده بود. آن فامیل آمد و گفت
که جواد را در حرم دیده است. برادرم برای نماز صبح
به حرم رفت جواد را در صف نماز پیدا کرد بدون اینکه
واکنشی نشان دهد پشت سر پسر به نماز ایستاد.
نماز که تمام شد صدایش زده و گفته بود پسر در حرم
چه کار می‌کنی و مادرت حال ندارد است و... اصلا به
روی خودش نیاورده بود که از گم شدن جواد خبر دارد.
برادرم او را با خودش به بیمارستان آورد؛ اما سر همین
ماجرا بچه در شکم مرد و خیلی اذیت شدم.»

● شوهر یکی، خدا یکی

هر بار که طاهره خانم از همسرش حرف می‌زند
خدایامرز از دهانش نمی‌افتد. او در بین صحبت‌هایش
از پدر بچه‌ها به نیکی یاد می‌کند. برایم جالب است
که بینم طاهره خانم بعد از ۶۵ سال زندگی مشترک
با همسرش اختلاف داشته دعوا می‌کردند یا خیر؟
طاهره خانم ریز می‌خندند چشم‌هایش برق می‌زند.
سرش را به علامت خیر تکان می‌دهد. می‌گویم: مگر
می‌شود در طول این ۶۵ سال دعوا نکنید؟ یعنی قهر
هم نمی‌کردید؟ می‌گوید: «چرا مادر جان دعوا هم
بود، قهر هم بود؛ اما فوری آشتی می‌کردیم. چون
همیشه من کوتاه می‌آمدم و بالای حرف حاجی حرف
نمی‌زد. خاطرم هست مادرم روز ازدواجم گفت این
مرد هم شوهرت است و هم خدایت. من هم آدم
معتقدی بودم همیشه حرف حرف آقای موسوی بود.
برای همین اختلافی نداشتیم.»



طاهره خانم این روزها داغدار برادرش است. لباس
مشکی به تن دارد و داغ دیگری را تجربه می‌کند. حاجیه
خانم موسوی را در محله به عنوان شیرزنی می‌شناسند
که نه شهادت فرزندان کمرش را شکسته و نه از دست
دادن همسر. ■